

# پنجمین فصل سال

«جلد اول»

محرابه سادات قدیری

«رہایش»



سرشناسه : قدیری / محرابه سادات  
عنوان و نام پدیدآور : پنجمین فصل سال / محرابه سادات قدیری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری :  
شابک : 978 - 964 - 193 - 201 - 7  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۷۸۷۹۸

## «برای دخترم رها»

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### پنجمین فصل سال

#### رهاش

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لینوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 201 - 7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

تمام سال‌ها، تمام فصل‌ها، همه‌ی مفهوم یک زندگی، همه‌ی تقویم گمشده است. به دنبال فصلم، به دنبال فصلی جدید، فصلی که نه بهار است و نه تابستان، نه پاییز است و نه زمستان. فصلی نو تر،  
«فصل پنجم»

خوب است و عمری خوب می ماند  
مردی که روی از عشق می گیرد  
دنیا اگر بد بود و بد تا کرد  
یک مرد عاشق، خوب می میرد.  
از بس بدی دیدم به خود گفتم  
باید کمی بد را بلد باشم...  
من شیر پاک از مادرم خوردم  
دنیا مجابم کرد بد باشم.

علیرضا آذر

خسته و بی حوصله نشسته بودم پشت میز و داشتم شرح حال آخرین  
مریضی رو که ویزیت کرده بودم توی پرونده‌اش وارد می کردم. تقه‌ای به در  
خورد و صدای باز شدنش اومد. بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:  
— خانم میرفاضل من فردا تا ساعت هفت عمل دارم. بیمارای فردا رو منتقل  
کن به روزهای دیگه.

— ببخشید به من گفتن دستای شما تو عمل بواسیر شفاست، درست گفتن؟  
سرمو با تأخیر و بهت زده بالا گرفتم و زل زدم به کسی که میون چهارچوب  
در ایستاده بود! می شد تعجب رو توی صورت اونم دید. بعد از مکثی اومد تو،  
در رو بست و تکیه داد بهش. به جرأت می تونم بگم نفس کشیدن هم یادم رفته  
بود. صدای ضربان قلب موکه از هیجان تند و تندتر می کوبید، به وضوح  
می شنیدم.

با دو قدم بلند به میز نزدیک شد، دست شو آورد جلو و گفت:

— سلام.

بی توجه به دستی که دراز شده بود سر پا شدم. میزو دور زدم و روبه‌روش

ایستادم. چند ثانیه به هم نگاه کردیم و بعد هر دو همزمان مردونه و محکم همو به آغوش کشیدیم. باورم نمی شد! خودش بود! چهار سال بود ندیده بودمش! چهار سال بود صمیمی ترین رفیقم رو ندیده بودم! چهار سال بود هیچ کسو ندیده بودم! چهار سال تموم گذشته مو پاک کرده بودم و حالا یکی از پر رنگ ترین آدم های گذشته روبه روم ایستاده بود!

خودشو از بین دست هام بیرون کشید و با لبخند گفت:

— له شدم پسر خوب! انار که آب لمبو نمی کنی!

با همه ی بغض و به هم ریختگی درونیم، لبخند زدم و خیره خیره نگاهش کردم. نشست روی صندلی گوشه ی اتاق و پاشو انداخت روی پای دیگه اش و با لبخند پرسید:

— چی شده عزیزم؟ یا این چهار سال آدم ندیدی، یا آدم به خوش تیبی من ندیدی یا اینکه سلسله جبالی که پاگیر نباشه و بتونه راه بره ندیدی. هان؟

روبه رویش نشستم، نشستن که نه، در واقع وا رفتم. هنوز اون قدر شوکه بودم که دهنم برای گفتن حرفی باز نمی شد. خودشو روی صندلی جلو کشید، موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

— خوبی؟ می خوای بگم منشیت برات یه لیوان آب قند بیاره؟ چرا حرف نمی زنی؟ چیزی که خیلی قوی ازت تو خاطر مه صدای خیلی خیلی گرم و قشنگت بود. به حمد خدا همین یه نعمتی هم که داشتی از دست رفت؟ لال شدی انشالله؟

— اینجا چی کار می کنی؟! چه جوری فهمیدی؟!

رفت عقب و به صندلی تکیه داد و گفت:

— نه خدا رو شکر هنوز عوض نشدی. همون عوضی ای که بودی هستی! آدم

بعد از این همه سال صمیمی ترین رفیق شو می بینم، جمله شاعرانه تری از خودش در می کنه!

دوباره لبخند روی لبم نشست. دلم برای این لودگی ها تنگ شده بود. دلم برای البرز بیشتر از هر چیزی تنگ شده بود. اصلا مگر به غیر از البرز دلتنگی دیگه ای هم داشتم؟!

نگاه شو تو اتاق چرخوند و گفت:

— چند وقته برگشتی که خیلی خوب جاگیر شدی با معرفت؟

— سه هفته است.

— و تو این سه هفته حتی یه درصد هم به ذهنت خطور نکرده بیای منو ببینی یا لااقل خبری از خودت بدی، نه؟!

— به ذهنم نه ولی به دلم چرا.

البرز که خودش آماده کرده بود برای جواب دادن، یهو سکوت کرد. خیره نگاهم کرد و گفت:

— بعد... اون وقت اون عقل مغزخر خورده ات جلوی دل تو گرفت؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت پنجره تا بازش کنم با لبخند گفتم:

— هنوز همون البرزی. چهار سال بزرگ تر شدی، چهار سال پیرتر شدی به همون اندازه هم بددهن تر شدی.

بلند خندید و از جاش بلند شد. کنارم ایستاد و گفت:

— پیر خودتی، یک! بددهن خودتی، دو! دلم برات یه ذره شده بود، سه!

برگشتم سمتش و زل زدم به چشم هاش. چشم هاش منو یاد نبایدها می انداخت. حضورش اینجا، کنار من، به این نزدیکی، منو به روزهایی می برد که

نباید می برد. ازش فاصله گرفتم، نشستم پشت میزم و پرسیدم:

— از دکتر ظهرابی شنیدی برگشتم؟

بدون اینکه برگرده سر جاش زل زد به چشم هام و پرسید:

— ناراحتی فهمیدم؟

— نه.

— پس آره. دکتر ظهرابی بهم گفت و ازم خواست بیام دیدنت.

اخمی روی صورتم نشست. بهم قول داده بود تا وقتی خودم نخواستم به

کسی حرفی نزنه. همون جوروی که پرونده های روی میز رو جمع و جور می کردم  
گفتم:

— مهم نیست ولی ترجیح می دادم تا وقتی با خودم کنار نیومدم کسی رو

نبینم.

— چهار سال و خرده ای زمان برات کافی نبود؟! سه هفته است اینجایی! به

ثانیه نکشیده وقتی فهمیدم برگشتی خودمو رسوندم اینجا! تا قیامت هم که

دست دست می کردم سراغی از رفیق بی نوات نمی گرفتی نارفیق!

از جام بلند شدم، کتم رو پوشیدم و وسایلم رو ریختم توی کیف و پرسیدم:

— واسه شام پایه ای؟

— آگه مهمون من باشیم آره. پایه که خوبه، چهارپایه ام.

\*\*\*\*\*

ترافیک اون قدر سنگین بود که می شد تو ماشین گرم و نرم البرز به چرت

درست و حسابی زد. سرمو تکیه داده به پشتی صندلی، دست به سینه نشسته و

به روبه رو خیره بودم. دست البرز که نشست روی پام سرمو چرخوندم به

سمتش. ترافیک قفل بزرگراه این فرصت رو بهش می داد که کاملاً به سمتم برگرده

و به صورت خسته ام زل بزنه. پرسید:

— تنهایی؟

ثانیه ای وقت برد تا منظورش رو درک کنم. سری به علامت مثبت تکون

دادم. لبخندی نشست روی لبش و گفت:

— منم تنهام.

— چرت نگو. البرز و تنهایی؟

بلند خندید و دست چپش رو جلوم تکون داد و گفت:

— تنهایی از این لحاظ، نه از اون لحاظ.

سری به علامت تأسف تکون دادم و گفتم:

— یادم بنداز گواهی سلامتت رو چک کنم، بعد به رفاقتم باهات ادامه بدم.

دوباره سرخوش خندید. همیشه همین طور بود. اون قدر زندگی رو راحت و

آسون می گرفت که زندگی هم بهش سهل می گرفت. دنده رو جا زد و یک متر

ماشین رو به جلو برد و وقتی دوباره ایستاد زل زد به روبه رو و پرسید:

— اخلاق گندت مونده روت یا خسته ای که این قدر تو خودتی یا به کل از

دیدن من ناراحتی؟

دست موگذاشتم روی شونه اش، فشاری بهش آوردم و گفتم:

— هم خسته ام، هم از دیدن تو شوکه و هم هنوز اخلاقم به گندی گذشته ست.

— خوبه که از دیدنم شوکه ای نه ناراحت.

رومو برگردوندم سمت پنجره و گفتم:

— باید با دکتر ظهرابی صحبت کنم. می ترسم یه وقت هوس کنه دوروبرم

زیادی شلوغ بشه.

ترافیک کمی روون شده بود. راه افتاد و گفتم:

— دکتر ظهرايي که بهم زنگ زد و ازم خواست برم اتاقش گفتم ای داد بیداد، باز یه نقشه‌ای برای من بدبخت کشیده. آخه می‌دونی هر بار ازم خواسته وسط کارم برم پیشش یه دستور عجیب و غریبی برام داشته.

— همیشه همین‌طور بوده. ایده‌هاشو فوراً به عرصه ظهور می‌رسونه.

— دیوار کی هم از البرز بدبخت کوتاه‌تر.

خندیدم و گفتم:

— تو که رشته کوهی، دیوار کجا بود؟

خندید؛ بلندبلند و طولانی و بعد یهو ساکت شد. اخمی نشست روی پیشونیش، آهی کشید و گفت:

— بعد رفتن تو دیگه نداشتم کسی این‌جوری صدام بزنه.

به دست چپم که روی پشتی صندلیش بود حرکتی دادم و دوباره شونه‌اشو فشردم و گفتم:

— دوست نداری دیگه صدات نمی‌زنم.

لبخندی زد و گفت:

— تو راحت باش.

پاکت سیگارم رو درآوردم و زیر نگاه متعجبش ضربه‌ای به تهش زدم تا یکی دو تا نخ بیاد بیرون و گرفتم سمتش. نگاه دوباره‌ای به پاکت انداخت و گفت:

— نمی‌کشم... الان.

یک نخ برای خودم درآوردم، قبل از اینکه روشن کنم گفتم:

— تو هم نباید بکشی!

— بی‌خیال. اگه قرار بود طوریم بشه همون چهار سال پیش می‌شد.

سری به تأسف تکون داد و چیزی نگفت. یک سؤالی از لحظه‌ی اول دیدنش

تا زیر زبونم می‌اومد و می‌رفت؛ اما جسارت پرسیدنش رو نداشتم. با نخ سیگار توی دستم بازی می‌کردم که پرسید:

— فرید خوبه؟

متعجب و بهت‌زده زل زدم به صورتش. برای بار دوم در عرض یکی دو ساعت تا مرز سخته متعجبم کرده بود. بدون توجه به نگاه متعجب من، روبه‌روی رستورانی شیک پارک کرد و گفت:

— پیاده‌شو بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گشنگی می‌میرم.

ترجیح دادم توی رستوران وقتی روبه‌روم نشسته، سؤال پیچش کنم. پس تو سکوت پیاده شدم، دستی به کرواتم کشیدم و مرتبش کردم. در رو بستم و همراهش راه افتادم. اولین باری بود منو به پاتوق همیشگی مون دعوت نمی‌کرد. اولین باری بود می‌اومدیم یه جای تازه.

تا بعد از سفارش غذا سکوت کردم. گارسون که رفت نیم‌خیز شدم روی میز، ساعد دو دستم رو گذاشتم روش و پنجه‌هامو تو هم‌گره کردم و پرسیدم:

— فریدو از کجا می‌شناسی؟

با تأخیر چشم‌هاشو دوخت به چشم‌هام و گفت:

— تو دلت نمی‌خواست از ما باخبر باشی. ماه‌ها؛ اما دل‌نگرانت بودیم. می‌خواستیم بدونیم که خوبی.

— خوب بودم؟

— مهم اینه که بودی. خوب یا بد. هر چند که تو این چهار سال به قول فرید بیشتر خنثی بودی تا خوب یا بد.

— دیگه چه چیزایی رو گزارش می‌داده؟

— فقط بودن تو و البته خنثی بودن تو.